

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ







۹
ژان آسمانی

صبح بیشتر این روزها

زندگی و خاطرات شهیده اعظم شفاهی

لاله جعفری



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

این کتاب با همکاری
بنیاد شهید و امور ایثارگران تهران بزرگ
منتشر شده است.

سرشناسه: جعفری، لاله، ۱۳۴۵
عنوان و نام پدیدآور: آن روز، هشت صبح / نوشته‌ی لاله جعفری
مشخصات نشر: تهران: بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و
ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری: ج ۱. (بدون شماره‌گذاری): مصور
شابک: ۳-۳۱۰-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیفا
موضوع: شفاهی، اعظم، ۱۳۳۰-۱۳۶۴
موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
شناسه افزوده: بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ج۷ش/۱۶۶۸ DSR
رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۳۴۲۵۰



آن روز، هشت صبح
زندگی و خاطرات شهیده اعظم شفاهی
تدوین: لاله جعفری

نوبت چاپ: سوم - ۱۳۹۵ تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

طراح جلد: شهرام عظیمی ■ صفحه‌آرایی: اسماعیل راد

حروف چینی: لاله ولی‌اللهی ■ امور فنی: مقداد منتظری

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد

قیمت: ۲۰۰۰ ریال ■ شابک: ۳-۳۱۰-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸

تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار شمالی - شماره ۵

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

نشر شاهد - تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

توزیع مؤسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد: ۸۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۱۷۱۶۴

فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر



بنیاد شهید و امور ایثارگران
نشر شاهد



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

تاریخ اسلام و ایران سرشار از سلحشوری‌ها و شور ناب زن مسلمان است. رشادت‌های بانوان مسلمان در تمام برهه‌های تاریخ از جمله در جریان مشروطه ایران و کشته شدن بانوان در لباس مردانه و تا عصر انقلاب اسلامی که داستان دگر است بر کسی پوشیده نیست.

نقش زنان در انقلاب اسلامی و در دفاع مقدس در دو حوزه‌ی کلی قابل ترسیم است. یکی فعالیت‌های جمعی مانند شرکت در تظاهرات علیه رژیم منحوس پهلوی و نه دوشادوش مردان بلکه به شهادت، تاریخ، پیشاپیش مردان پرچم انقلاب را پیش بردند. دیگری فعالیت‌های ویژه و تقریباً فردی در سطح مدیریت کشور و در حوزه‌های تخصصی در امور مربوط به انقلاب و دفاع مقدس است.

همچنین کم نبودند بانوانی که با هم‌زمی با همسران

دلیرشان آماج اهداف تروریستی منافقان و منحرفان قرار گرفتند و گل‌های سرخ زخم‌های شهادت را بر سینه نشانند. کم نبودند زنانی که به دلیل آن که رهبر و امام راهشان در میان مردم شهر بی‌سنگر به مبارزه ادامه می‌داد، شهر خود را برای یافتن جان‌پناهی ترک نکردند و تا آخرین نفس و تا آخرین قطره‌ی خون مقدس‌شان در پیمان با رهبرشان ایستادگی کردند و مصداق «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر» شدند.

زنانی که سربند سرخ «رهسپاریم تا شهادت» را بر پیشانی نورانی فرزند، برادر و همسر خود می‌بستند و با حضور آنان در جبهه‌ها، خود وظایف مرد زندگی را در خانواده به دوش کشیدند تا مردان‌شان با فراغت در دفاع از اسلام و ایران بکوشند. زنانی که در طول اسارت همسر خود درس آزادگی به مردان دادند. دخترانی که در عنفوان جوانی با وجود جمال و کمال؛ عشق، عفت و ایثار را در کنار جانبازان با صبوری آمیختند و شربتی گوارتر از شهادت را تجربه کردند.

اینک وقت درنگی است برای بیداری و رویدن از گونه‌ی رویدن آن سروهای استوار. اینک بیرق پیام آن‌هاست افتاده بر دوش آنان که مانده‌اند.

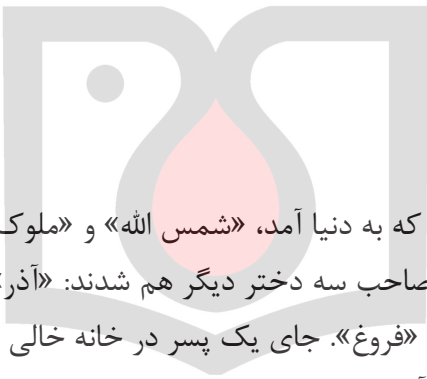
این کتاب که جزئی از مجموعه کتاب‌های «زنان آسمانی» است با همت نشر شاهد و تلاش و همکاری صمیمانه‌ی سرکارخانم فاتحی دبیر محترم ستاد کنگره‌ی بین‌المللی بزرگداشت شهدای زن منتشر شده است تلاش ناچیزی است برای تجلیل از مقام رفیع آنان، باشد که مقبول افتد.

چکیده

شهیده اعظم شفاهی سال ۱۳۳۳ هجری شمسی در شهرستان نهاوند از توابع استان همدان دیدگان پاکش را به دنیا گشود. در دامان پدر و مادری دین‌باور پرورش یافت. تحصیلاتش را تا مقطع ابتدایی بیشتر ادامه نداد و در کارخانه کمک حال مادر گشت. رأفت و عاطفه‌ی بی‌حدش زبازد دوستان و آشنایان بود تا جایی که به بیماران بدحال و لاعلاجی که دیگران ابا داشتند نزدیکشان شوند، سر می‌زد و از آنان دلجویی می‌نمود. مانند سایر دختران آن زمان زود ازدواج نمود و صاحب پنج فرزند شد که یک‌یکشان را با تربیت دینی

و اجتماعی پروراند و سرانجام صبح روز هفدهم فروردین
ماه ۱۳۶۴ در بمباران هوایی رژیم بعثی در زادگاهش به
شرف شهادت نایل آمد.





اعظم که به دنیا آمد، «شمس الله» و «ملوک» پشت سر هم صاحب سه دختر دیگر هم شدند: «آذر»، «روح انگیز» و «فروغ». جای یک پسر در خانه خالی بود. پدر و مادرم آرزوی یک پسر داشتند. پدرم به بچه‌ها وعده داده بود که اگر خدا به آن‌ها پسر داد، مژدگانی بدهد. چهار دختر چشم‌انتظار بودند که روزی برادری داشته باشند تا خبرش را برای پدر برده و مژدگانی بگیرند. مادرم باردار می‌شود. نه ماه می‌گذرد و سرانجام درد زایمان به سراغش می‌آید. قابله برای زایمان پنجم می‌آید.

بالاخره من به دنیا می‌آیم؛ یک پسر. چهار دختر به طرف مغازه‌ی پدر می‌دوند. دو کیلومتر راه را می‌دوند تا این خبر خوب را بدهند و مژدگانی بگیرند. پدر از شادی سر از پا نمی‌شناسد و به قول خود عمل می‌کند. به هر کدام پول می‌دهد و وعده‌ی یک دست کت و دامن مخمل.

بعد از من، «عبدالخالق» و «علی» هم به دنیا آمدند. ما پنج تا خواهر و برادر در محیط گرم و صمیمی خانواده بزرگ شدیم.

اعظم هم روز به روز بزرگ‌تر شد. اعظم سیزده ساله شد و فرصت آن که پی‌درس و تحصیل برود پیدا نکرد. خواستگار بود که پشت سر هم برایش می‌آمد. خانواده‌ی ما در شهر به اصالت داشتن و تدین شهیر بودند. معلوم است که دختر چنین خانواده‌ای چه قدر خواهان دارد. خانواده‌ی سیفی نیز در میان خواستگاران بودند. آن‌ها برای «توکل»، پسرشان، فرصت را از دست ندادند و پا پیش گذاشتند. دو خانواده دیدار کردند. اعظم و توکل یکدیگر را دیدند. همه چیز مقبول طرفین افتاد. اعظم عروس خانواده‌ی سیفی‌ها شد و توکل، داماد شفاهی‌ها.

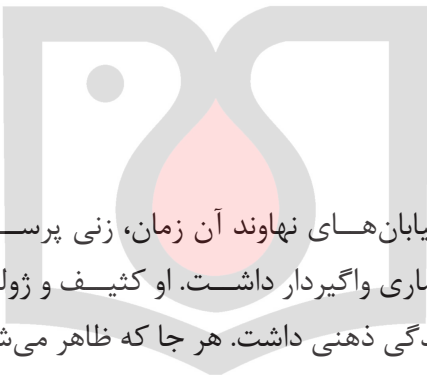
دامادمان مغازه داشت. مغازه‌اش کنار میدان ورودی شهر بود. مردم هنگام ورود به شهر، می‌آمدند آن جا و صبحانه‌ای، ناهاری و یا شامی می‌خوردند. او کاسبی باایمان و با اخلاق بود. سر کار می‌رفت و کار و بارش خوب بود. توکل خانه‌ای خوب در منطقه‌ای خوب از نهان داشت. اما از آن طرف مادرش نیز خانه‌ای بزرگ داشت؛ خانه‌ای چهارهزار متری که برای همه‌ی فرزندان جا داشت. وسط خانه حوضی بود و دور تا دورش بیست تا خانه. او هر کدام از خانه‌ها را به یکی از پسرها داده بود و دوست داشت همگی دور هم زندگی کنند. می‌گفت صفا و صمیمیتش بیشتر است. اعظم نیز دوست داشت حلقه‌ای باشد از این زنجیره‌ی صفا. می‌خواست دل پیرزن خوش باشد؛ خوش به دور هم بودن و با هم بودن. پس دیگ و قابلمه‌ها و تشک و لحاف و لباس‌ها را بار زدند و به خانه‌ی چهار هزار متری مادرشوهر آمدند. یکی از بیست خانه‌ی دور حوض، مال اعظم و شوهرش شد. دل پیرزن شاد شد. اعظم بیش از این‌ها دل او را شاد می‌کرد. پیرزن در خانه یک کارگاه داشت، کارگاه سفیدآب سازی. اعظم وارد کارگاه می‌شد، دست و آستین را بالا می‌زد و پا به پای او کار می‌کرد و سفیدآب می‌ساخت. پیرزن در پایان هر روز

به او دستمزد می‌داد و اعظم که به اندازه‌ی کافی رفاه داشت و شکر خدا وضع مالی‌اش خوب بود، آن را برای روز مبادا پس‌انداز می‌کرد.

پیرزن او را نه به دلیل این که عروس اول خانواده بود، بلکه برای مهربانی‌ها و دلسوزی‌هایش بیش از بقیه‌ی عروس‌هایش دوست می‌داشت.

اعظم و توکل در خانه‌ی چهارهزار متری پیرزن زندگی کردند و صاحب پنج فرزند شدند: «سعید»، «الهه»، «وحید»، «حمید»، و «سعیده». اعظم مادر شد. مادری مهربان و دلسوز که هر گوشه از شهر نه فقط برای خانواده‌اش بلکه برای اطرافیان هم نقشی از مهر خویش می‌زد.

عبدالرضا شفاهی - برادر شهیده

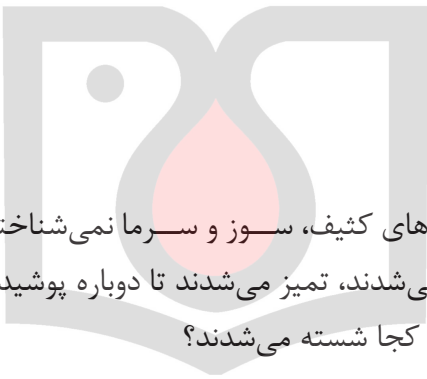


در خیابان‌های نهاوند آن زمان، زنی پرسه می‌زد که بیماری واگیردار داشت. او کثیف و ژولیده بود. عقب‌ماندگی ذهنی داشت. هر جا که ظاهر می‌شد مردم از جلوش در می‌رفتند. از او می‌ترسیدند. بدشان می‌آمد. چندشان می‌شد. همه از او دوری می‌کردند. اما یک نفر بود که مثل بقیه نبود. او برای زن بیمار دل می‌سوزاند. به دادش می‌رسید و برایش غذا می‌آورد. مثل یک مادر کنارش می‌نشست و به او محبت می‌کرد. چیزی که از زن بیمار دریغ شده بود، ارزانی‌اش می‌کرد: مهر و محبت را.

روزی نبود که خورشید در آن غروب کند و خواهرم
غذای او را فراموش کند. زنی که در خیابان‌های نه‌آوند
پرسه می‌زد، برای نخستین بار از اعظم آموخت که
محبت چیست و تا چه اندازه قویست!

علی شفاهی - برادر شهیده





لباس‌های کثیف، سوز و سرما نمی‌شناختند، باید شسته می‌شدند، تمیز می‌شدند تا دوباره پوشیده شوند، اما آن‌ها کجا شسته می‌شدند؟

در شهرمان نهاوند، منطقه‌ای بود به نام «قیصریه‌ی شاهزاده محمد». قیصریه‌ی آن زمان قنات داشت و جوی آب. جوی آب محل شستن لباس‌ها بود. زنان دور آن جمع می‌شدند و به جان لک و چرک‌های لباس‌ها می‌افتادند. سرما رحم نداشت و به دست‌های‌شان چنگ می‌زد. سرما به دست‌های هیچ کس رحم نمی‌کرد، حتی به دست‌های زنی که زایمان کرده بود و بچه‌اش

همراهش بود.

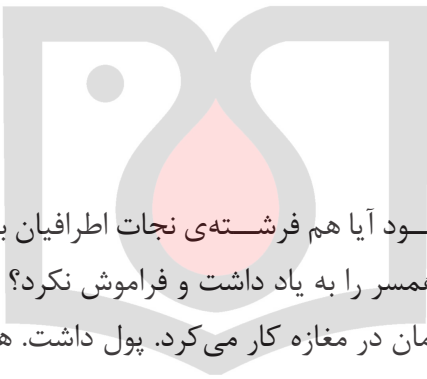
زن، زایمان کرده بود. ضعیف و رنجور بود و مثل بقیه‌ی زنان لباس‌ها را در آب‌های یخ زده می‌شست. بچه‌اش کنار دستش روی زمین سرد نشسته بود و گریه می‌کرد. سردش بود. گرسنه بود. جای گرم و نرم می‌خواست.

اعظم چشم‌های بی‌رمق و تن لاغر او را که می‌بیند و گریه را که می‌شنود، تاب نمی‌آورد. زن را کنار می‌زند و به جنگ آب‌های سرد می‌رود. لباس‌ها همه شسته می‌شوند. تمیز می‌شوند. آماده می‌شوند تا خشک شوند و دوباره پوشیده شوند.

زن به فرشته‌ی نجات نگاه می‌کند و خداوند را شکر می‌کند. اعظم او و بچه را به خانه‌ی خود می‌برد. غذا می‌دهد. دارو و آنچه را لازم دارند برای‌شان می‌خرد. و مهر خود را برای همیشه در دل آن‌ها به یادگار باقی می‌گذارد.

اعظم برای زن باردار رفتگر شهر نیز چنین می‌کند. لباس‌های او را هم در جوی آب قیصریه می‌شوید و مهرش را در قلب زن رفتگر هم به جا می‌گذارد. جوی آب قیصریه‌ی شاهزاده محمد، شاهد مهرورزی‌های اعظم بود.

عبدالرضا و علی شفاهی - برادران شهیده



می‌شود آیا هم فرشته‌ی نجات اطرافیان بود و هم خانه و همسر را به یاد داشت و فراموش نکرد؟ دامادمان در مغازه کار می‌کرد. پول داشت. همه چیز داشت. شاید در این شرایط زن خانه خوش داشته باشد که گوشه‌ای لم دهد و با لبخندی گذر عمر را شادمانه نگاه کند و فقط چشم انتظار شوهر باشد که چه وقت با دست پر به خانه بیاید.

اما اعظم اینگونه نبود. او در همه جای خانه حضور داشت و تلاش می‌کرد. او زنی سرزنده بود. ترشی و مربا می‌پخت. شیشه‌ها را پر از ترشی و مربا می‌کرد و

آن‌ها را به مغازه‌ی آقا توکل می‌برد. مردم شیشه‌ها را می‌خریدند و وضعیت خوب خانه، خوب تر می‌شد. پنج تا بچه در خانه از سر و کول هم بالا می‌رفتند. او ترشی و مربایش را آماده می‌کرد بدون آن که لحظه‌ای از تربیت آن‌ها غافل باشد. همواره مراقب تربیت کودکان خود بود. بچه‌ها دور شیشه‌ها حلقه می‌زدند و آن‌ها را می‌شمردند: یک، دو، سه ...

اعظم در میان شیشه‌های رنگارنگ و در میان جیغ و داد بچه‌ها، همدلی و هم صحبتی با خواهرانش را هم فراموش نمی‌کرد. همواره مشاور و راهنمایی دلسوز بود. این یکی غر می‌زد و آن یکی نق. هوای اتاق پر از گلایه‌هایی می‌شد که از شوهر و خانه‌های‌شان داشتند. اعظم در هوای خفه‌ی گله و شکوه، چین به ابرو می‌آورد. از خواهران کوچک‌تر می‌خواست که با شوهرانشان مهربان باشند که محبت غذای هر ضعیفی است و جبران هر کمبودی. از نیاز دامادها می‌گفت تا بیش از پیش خواهران را دلبسته‌ی زندگی‌های‌شان کند.

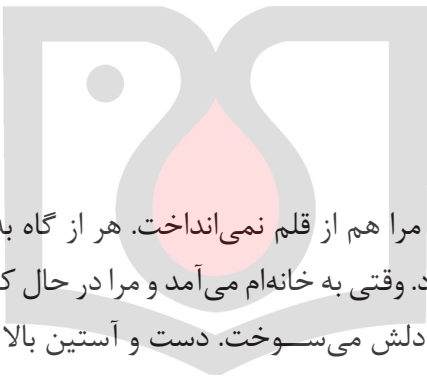
او می‌خواست از مهر و عاطفه‌ای که قلبش از آن لبریز بود، قلب خواهران را هم لبریز کند تا معجزه‌ی محبت را دریابند.

اعظم هوای همه چیز را داشت. مراقب کم و

کسری‌های زندگی بود. مثلاً این که شوهرش به سفر حج نرفته بود.

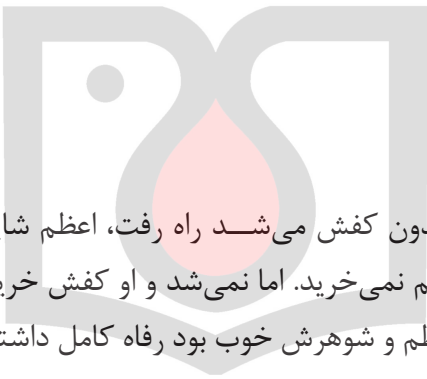
کار و کار و کار باعث شده بود که حج تمتع شوهر فراموش شود. مدام در گوش شوهرش زمزمه می‌کرد و حج را یادآورش می‌شد. وقتی که دید بی‌فایده است، خود کمر همت را بست. از خانه بیرون رفت و با پس‌اندازی که با کار در کارگاه سفیدآب سازی مادرشوهر دست و پا کرده بود شوهر را برای سفر حج تمتع ثبت نام کرد. نام شوهر در لیست زائران خانه‌ی خدا قرار گرفت.

علی شفاهی - برادر شهیده



اعظم مرا هم از قلم نمی انداخت. هر از گاه به خانه ام سر می زد. وقتی به خانه ام می آمد و مرا در حال کار کردن می دید، دلش می سوخت. دست و آستین بالا می زد و همه جا را می رُفت و می شست. خانه و زندگی ام را از نو تمیز می کرد. همه چیز را بیرون می ریخت و از اول می شست. بچه هایم را به حمام می برد. او به خانه ی همه سر می زد و بذر محبت و صفا را همه جا می پاشید.

فروغ شفاهی - خواهر شهیده



اگر بدون کفش می‌شد راه رفت، اعظم شاید حتی کفش هم نمی‌خرید. اما نمی‌شد و او کفش خرید. وضع مالی اعظم و شوهرش خوب بود رفاه کامل داشتند. پس با این حال کفش هایش دیدنی بود. کفش هایی که از دور چشم را خیره کند ولی آن از نزدیک هم توجهی را جلب نمی‌کرد. ساده‌ی ساده. مثل کفش مردها. به همان سادگی!

صدایم درآمد، اعتراض کردم و به او گفتم: «تو که شکر خدا وضع مالی‌ات خوب است. چرا چیزی نمی‌خری و نمی‌پوشی که در شأن موقعیت اجتماعی تو باشد؟ پس

کی می‌خواهی به اندازه‌ای که داری برای خودت خرج کنی؟ کمی بیشتر خرج خودت کن!»

اما اعظم گوشش بدهکار نبود. او به راحتی گفت: «کفش گران قیمت به چه کارم می‌آید؟ می‌خواهم چه کار؟ که زرق و برق دنیا چشم‌هایم را کور کند؟ که آن‌ها که امکان داشتن چنان کفش‌هایی را ندارند در حسرت داشتنش دل بسوزانند؟» بعد گفت: «نه، می‌خواهم مثل مردم زندگی کنم.»

یاد آن روز به خیر، یاد آن روز که اعظم پیشم آمد. شش هفت ساله بودم، کلاس اول ابتدایی. اعظم پرسید: «شماره‌ی پایت چند است؟» از سوالش چیزی سر در نیاوردم، پرسیدم: «یعنی چی که شماره‌ی پایت چند است؟»

اعظم خندید و دستم را گرفت و به بازار برد. یک لنگه کفش نو به این پایم کرد و یک لنگه هم به آن پایم. با آن کفش‌های نو پاهایم قشنگ‌تر شد. کفش‌های کهنه را دور انداختم و فهمیدم که «شماره‌ی» پا یعنی چه! فقط من نبودم که اعظم به فکرش بود. پدر پیرمان هم از یاد اعظم نمی‌رفت.

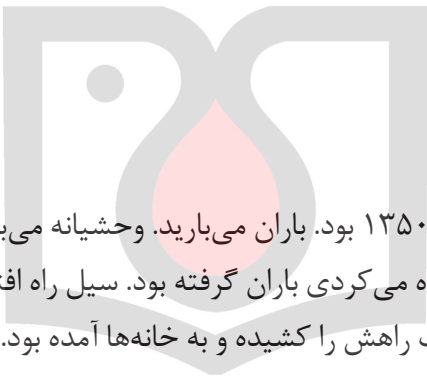
اعظم می‌آمد کنار پیرمرد می‌نشست؛ نوازشش

می‌کرد؛ ناخن هایش را می‌گرفت؛ لباس‌هایش را می‌شست و او را به حمام می‌برد.

اعظم یار و غمخوار پدر از کار افتاده بود و مونس مادر. مادرم به یاد نمی‌آورد که حتی یک بار، اعظم از روی خشم و یا با صدای بلند با او حرف زده باشد. بدرفتاری با مادر در آیین او نبود.

علی شفاهی - برادر شهیده





سال ۱۳۵۰ بود. باران می‌بارید. وحشیانه می‌بارید. هر جا را نگاه می‌کردی باران گرفته بود. سیل راه افتاده بود. سیلاب راهش را کشیده و به خانه‌ها آمده بود. هر چیز را که می‌دید از سر راه بر می‌داشت و با خود می‌برد. سیلاب، صاحب زمین و زمان شده بود. صاحب خانه‌ی ما هم شده بود. دیگ و قابلمه و کاسه بشقاب‌ها روی آب شناور بود. آب مالک آن‌ها شده بود و همه را با خود می‌برد.

اعظم که خیردار شد، خودش را رساند. ما به کمکش احتیاج داشتیم. اعظم تند و تند و عرق‌ریزان،

رختخواب‌ها و لباس‌ها را از زیر گل و لای بیرون کشید. سپس از خانه رفت و چیزی نگذشت که دوباره برگشت، با یک بغل لباس برای اعضای خانواده. او نگذاشت تا ما در آن وضعیت احساس کمبود کنیم. خیالش که جمع شد، دوباره پیش همسرش رفت.

موقع نماز به مغازه می‌رفت و به جای شوهر سرکار می‌ایستاد تا او فرصت کند و نمازش را بخواند. اعظم نه تنها به نماز خود اهمیت می‌داد، بلکه نماز خواندن شوهرش نیز برایش مهم بود.

در آن موقع، حاج آقا توکل معامله کرده بود. او در معامله ضرر کرده بود. سرش کلاه گذاشته بودند. توکل غمگین و غصه‌دار بود. اعظم تنه‌ایش نمی‌گذاشت. او را تسلی می‌داد و می‌گفت که مال دنیا ارزش غصه خوردن را ندارد.

عبدالرضا - برادر شهیده

تابستان بود. هوا گرم بود و روزها طولانی. سعیده کوچولو، آخرین فرزند خانواده‌ی ما بود و مادرم به او شیر می‌داد.

ماه رمضان بود. روزها طولانی و لب‌ها تشنه. کی روز غروب می‌شد و لب‌ها خیس؟ سعیده شیر می‌خورد. پس مادرم می‌توانست روزه نگیرد. اما او روزه می‌گرفت. هیچ کدام از این‌ها باعث نمی‌شد که او ماه رمضان را فراموش کند. رمضان بود و باید روزه می‌گرفت. حتی او که بچه‌ی شیرخواره داشت. مادرم روزه می‌گرفت و می‌گفت: «همین چیزهاست که در آخر به دردم می‌خورد.»

مادرم برای همه دل می‌سوزاند. دلش برای آقای رضایی هم می‌سوخت. آقای رضایی بی‌کس و کار بود. در نهاوند تنهای تنها بود. آسمان سقفش بود و زمین تختخوابش. او استکان و نعلبکی و خرت و پرت‌های زندگی‌اش را توی گونی می‌کرد، گونی را روی دوشش می‌گذاشت و از این کوچه به آن کوچه می‌رفت. همه‌ی زندگی‌اش توی گونی بود. آقای رضایی گونی به دوش بود.

هوا سرد بود. مردم سرما می‌خوردند. آقای رضایی هم سرما می‌خورد. مردم سرما خورده به دکتر می‌رفتند. دوا و درمان می‌کردند و سوپ می‌خوردند و در جای گرم استراحت می‌کردند. اما آقای رضایی سرماخورده، کنار

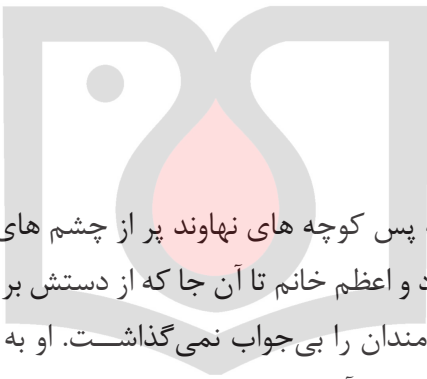
کوچه نشسته بود. تب دار بود و آب از چشم‌ها و دماغش راه افتاده بود.

او به پیچ کوچه نگاه می‌کرد، شاید کسی از راه برسد، کسی که مهربان باشد. مادرم از راه رسید. با یک پارچ گل بنفشه و گل گاوزبان. لبخندی بی‌رمق بر لب‌های تبار آقای رضایی می‌نشست. پارچ معجون شفابخش را قلپ قلپ سر کشید. باقی را گذاشت برای شب. مادر گفت که نگران نباشد و همه را بخورد. او از شوهرش خواسته است که یکی از اتاق‌هایشان را به آقای رضایی بدهد. دیگر او سرپناه داشت. آقای رضایی برای مادر دعا می‌کرد.

حمید سیفی - پسر شهیده

فقط آقای رضایی نبود که دعاگوی او بود. آقا مهدی، پیرمرد بی خانمانی که کنار کوچه چپق می کشید، هم دعاگوی او بود. اعظم ناهار آقا مهدی را هم فراموش نمی کرد.

عبدالرضا - برادر شهیده



کوچه پس کوچه های نهاوند پر از چشم های دوخته به راه بود و اعظم خانم تا آن جا که از دستش بر می آمد، نگاه نیازمندان را بی جواب نمی گذاشت. او به مغازه ی شوهرش، حاج آقا توکل، که می رفت تا غذای او را بدهد، از آن جا حواسش به ما کارگران کم سن و سال و گرسنه و خسته ای بود که برای کار به شهر آمده بودیم.

برای شکم خالی ما ناراحت می شد. از دادن کاسه ی ماست و مربا و شیر و پنیر به ما دریغ نمی کرد. او آن قدر بخشنده بود که هنوز که هنوز است وقتی به درمانگاهی که پسرش مدیر آن جاست، می رویم، از او پیش پسرش

یاد می‌کنیم و می‌گوییم که وقتی ما کارگر ساده‌ای بودیم و برای کار به شهر می‌آمدیم، مادرت نمی‌گذاشت گرسنه بمانیم و هوای مان را داشت.

علی فریادرس، محمد حسین فریادرس
اهالی روستای «برجک» و «شاطر آباد»





عبدالرضا گفت: «مهین حاضری؟!»
گفتم: «حاضرم»

روز اسباب‌کشی بود. اسباب‌ها را بار وانت کرده و ملحفه‌ای گلدار بر سرشان کشیده بودیم. وانت انگار چادری گلدار سر کرده و اسباب‌ها زیر آن پنهان شده بود.

عبدالرضا گفت: «راه بیفت، آماده‌ایم.» و راننده ماشین را روشن کرد.

چرخ‌های وانت چرخید و وسایل زندگی‌مان را در خیابان‌های نه‌آوند به طرف خانه‌ی جدید برد.

اعظم در خیابان وانت را دیده و ملحفه‌ی گلدار را شناخته بود. فهمیده بود که اسباب‌کشی داریم. دنبال وانت دویده و صدا زده بود که: «آهای... صبر کنید من هم می‌آیم».

اعظم می‌دانست که من در آن شهر غریبم. آدم دست تنها باشد و اسباب‌کشی هم داشته باشد. پس آماده‌ی کمک دنبال وانت چادر به سر دویده بود. اما راننده او را ندیده و در پیچ خیابان از چشم او گم شده بود.

اعظم دست از پا درازتر وسط خیابان ایستاد. دیر رسیده بود. ناگهان به یاد خانه اش افتاد. آتش را برای پختن غذا روشن گذاشته بود. بر سر می‌کوبد و به خانه می‌دود. بوی آتش و دود از دور به او فهمانده بود که خانه آتش گرفته است. وسایل خانه در چنگ آتش‌گیر افتاده بود. اعظم به داد آن‌ها رسید. در آن لحظات هنوز در فکر من بوده که دست تنها مانده‌ام و در آن شهر غریبم و اسباب‌کشی دارم.

خود را ملامت می‌کند: «نباید دیر می‌رسیدم. باید ملحفه‌ی گلدار را زودتر می‌دیدم.» او آن قدر که به فکر دیگران بود، به فکر خودش نبود. انگار آتش را نمی‌دیده و وسایلیش را که دارند می‌سوزد؛ فقط زنی را می‌دیده که غریب است، که دست تنه‌است و اسباب‌هایش جلوش

کوه شده و نمی‌داند از کجا و کدامشان شروع کند. دفعه‌ی بعد اعظم به موقع به داد من تنها رسید، اما این بار نه برای اسباب‌کشی. من با خانواده‌ی شوهرم زندگی می‌کردم. باردار بودم. تکان خوردن برایم دشوار بود. در خانه تنهای تنها بودم. اهل خانه بیرون به کار مشغول بودند و من پا به ماه در خانه، درد می‌کشیدم. هیچ کس نبود تا عرق پیشانی‌ام را پاک کند، آبی دستم بدهد و مرا که از درد به خود می‌پیچیدم، دلداری دهد.

ناگهان در خانه باز شد. اعظم بود. به موقع رسید و خدا دنیا را به من داد.

اعظم گفت: «چرا با این حالت تنهایی؟ چرا خبرم نکردی؟» و زود دست به کار شد. مرا به حمام برد. وسایلم را جمع و جور کرد و راهی بیمارستان شدیم. تا ساعت ده و نیم شب پیشم ماند، مثل یک خواهر، مهربان‌تر از خواهر. بالاخره گریه‌ی بچه در بیمارستان پیچید. بچه به دنیا آمد و اعظم چهره‌ی درد کشیده و خسته ام را بوسید.

- مبارک است ان شاءالله

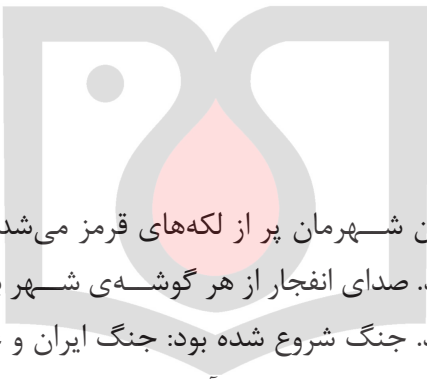
از بیمارستان که مرخص شدم، به خانه آمدم و بی‌حال و بی‌رمق سر جایم افتادم.

زن تازه زایمان کرده استراحت می‌خواهد و مراقبت. و من تنها بودم و در آن شهر غریب. اعظم نمی‌گذاشت که احساس تنهایی کنم و باز هم دست تنها بمانم. با آن که خود بچه‌ی شیرخواره داشت، مرتب به من سر می‌زد. به بچه‌ام شیر می‌داد. غذا برایم می‌آورد و بالای سرم می‌نشست و با مهربانی غذا را دهانم می‌گذاشت. بالاخره جان گرفتم و دوباره راه افتادم.

روزی به خانه‌ی اعظم رفتم. اعظم مثل همیشه ساده نبود، لباسی زیبا و گران قیمت بر تن داشت. زیباتر شده بود. تعجب کردم و گفتم: «تو که وضع مالی ات خوب است، چرا همیشه از این لباس‌ها نمی‌پوشی؟ چرا همیشه به این شکل در نمی‌آیی؟» اعظم خندید و گفت: «می‌خواهی مردم از لباسم مرا بشناسند؟ دوست دارم مثل بقیه باشم؟»

صبح‌های جمعه با اعظم همراه می‌شدیم. اول شیر بچه‌ها را می‌دادیم، آن‌ها را می‌خوابانیدیم و خیالمان که راحت می‌شد، دوتایی راهی می‌شدیم، راهی نماز جمعه.

مهین کرمان - همسر عبدالرضا شفاهی
زن برادر شهیده



آسمان شهرمان پر از لکه‌های قرمز می‌شد، نورانی می‌شد. صدای انفجار از هر گوشه‌ی شهر به گوش می‌رسید. جنگ شروع شده بود: جنگ ایران و عراق. آسمان پاییزی نهبانند، آرام نبود. سال ۱۳۶۲ بود. موشک‌های دشمن بیداد می‌کرد. شب، به جای خواب، دلهره را برایمان می‌آورد. اگر چشم باز می‌کردی و زیر آوار مانده بودی، آن وقت چه؟

اعظم نیز از این فکر غافل نبود. شب‌ها بدون روسری نمی‌خوابید، دو تا شلووار روی هم می‌پوشید. آماده و گوش به زنگ می‌خوابید. به خواهرانش هم سفارش

می‌کرد که با پوشش کامل بخوابند تا اگر زیر آوار ماندند، موقع نجات پوشیده باشند.

هنگام بمباران، تنها بودن سخت بود. ترس می‌آورد و دلهره. خانواده‌ها و فامیل ترجیح می‌دادند بیشتر دور هم باشند تا به هم روحیه بدهند و حملات دشمن را بهتر تحمل کنند. اعظم و خانواده‌ی شوهرش، همگی در خانه‌ی چهارهزار متری روزگار سخت بمباران را سپری می‌کردند. عموها و زن عموها و بچه‌هایشان هم آمده بودند. تشک و لحاف و لباس و ظرف و ظروف هم آورده بودند. خانه‌ها را رها کرده و دور هم در خانه‌ی چهار هزار متری جمع شده بودند.

دور هم، بهتر می‌شد جای خالی نزدیکان به جبهه رفته را تحمل کرد. من هفده ساله بودم و باید راهی جبهه می‌شدم.

به مغازه‌ی خواربار فروشی حاج توکل رفتم تا از شوهر خواهر خداحافظی کنم. اتفاقاً اعظم هم آن جا بود. با نگاه‌های نگران با یکدیگر خداحافظی کردیم. صلواتی و قرآنی و آب پاشیدن پشت سری ... و راهی شدم: راهی جبهه‌ی جنگ.

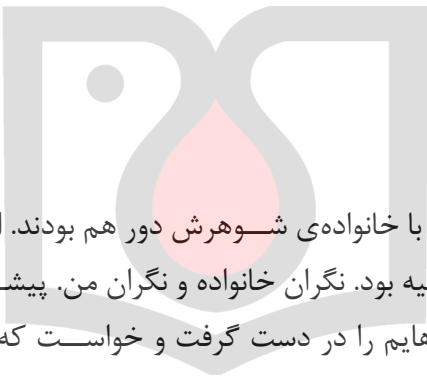
به ترمینال رفتم. باران می‌بارید. آب از سر و روی ترمینال می‌ریخت. از سر و روی من هم. پاهایم در

حوضچه‌های آب فرو می‌رفت.

ناگهان صدای پا آمد. صدای پایی آشنا. یک نفر می‌دوید و به طرفم می‌آمد. دستم را بالای چشم‌هایم گرفتم تا باران جلو دیدم را نگیرد. اعظم بود. در میان باران بود. بچه به بغل پیش من آمده بود. دوان دوان خود را به ترمینال رسانده بود تا به من پول بدهد. مبادا کم و کسری پیدا کنم. خیس خیس با هم خداحافظی کردیم و به امید دیدار گفتیم.

علی شفاهی - برادر شهیده





اعظم با خانواده‌ی شوهرش دور هم بودند. اما دلش نگران بقیه بود. نگران خانواده و نگران من. پیشم آمد. دست‌هایم را در دست گرفت و خواست که از شهر بروم.

گفت: «وضعیت نهبوند خطرناک است و بمب و موشک رحم نمی‌کند، هر جا که برسد فرود می‌آید، درو می‌کند و می‌کشد و خون‌ها ریخته می‌شود. دهات اطراف امن‌تر است و جان آدم در امان. فعلا به آن جا برو تا در خطر نباشی.»

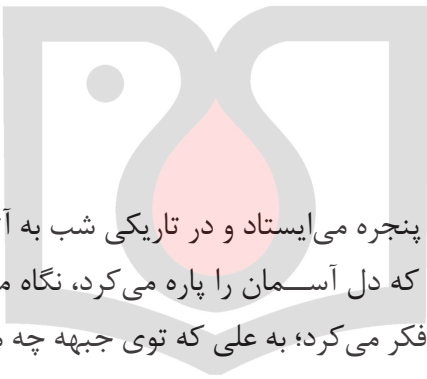
گفتم: «مگر خون من از آن‌ها که در جبهه می‌جنگند،

رنگین تر است؟»

اعظم گره بر ابرو انداخت و گفت: «تو آخر با این
کارهایت، داغ بر پیشانی من و خانواده می گذاری.»
سرنوشت اما چگونه رقم خورد؟ چه کسی در این
میان خانواده را داغدار کرد...

فروغ شفاهی - خواهر شهیده





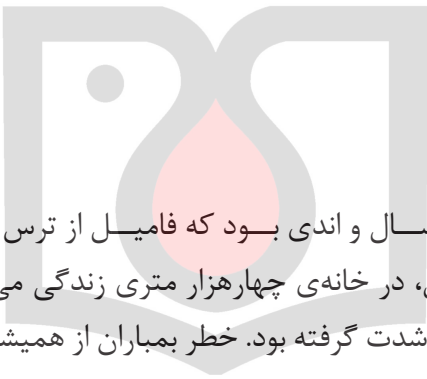
پشت پنجره می ایستاد و در تاریکی شب به آتش ضد
هوایی‌ها که دل آسمان را پاره می کرد، نگاه می کرد و
یک بند فکر می کرد؛ به علی که توی جبهه چه می کند؟
به سربازان دیگر که چه می کنند؟ و به من!

من و حمید که کوچک بودیم، همیشه با هم دعوا
داشتیم؛ کشتی و جیغ و داد... مادر همیشه هوای بچه‌ی
کوچک‌تر را داشت که کوچک‌تر بود و نیاز به حمایت
بیشتری داشت.

حالا ما بزرگ شده بودیم. پیش رویش سعیدش قد
کشیده و بزرگ شده بود. وقت سربازی‌اش بود.

لباس سربازی را پوشیدم و به پایگاه سربازی رفتم. سعیدِ مادر، سرباز شده بود! مادرم دل نگران سرباز جوانش بود. دل نگران پاره‌ی تنش. شب‌ها به دیدنم می‌آمد و می‌گفت: «پس کی به خانه برمی‌گردی؟ دوری‌ات سخت است.» و راستی که تحمل دوری در آن دوران آتش و خون دشوار و دلهره‌آور بود. آب‌های جوی قیصریه‌ی شاهزاده محمد قرمز می‌شد. زنان نپاوند دور جوی آب جمع می‌شدند. پتوهای رزمندگان در دست آب‌های جوی، خیس می‌خورد. لکه‌های خون آسان پاک نمی‌شد. پتوها قرمز بودند. زنان، پتوهای خونی رزمندگان را می‌شستند. مادرم نیز در میان زنان بود. او بچه‌داری می‌کرد، ترشی و مربا درست می‌کرد، اما شستن پتوهای خونین عزیزان وطن را هم فراموش نمی‌کرد.

سعید سیفی - پسر شهیده



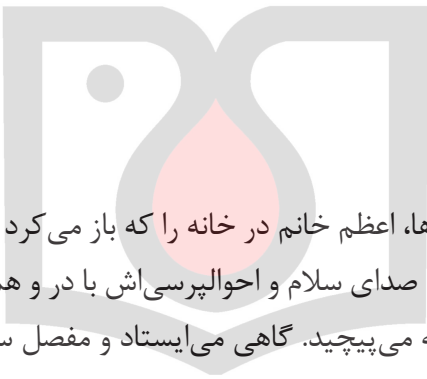
یک سال و اندی بود که فامیل از ترس حملات دشمن، در خانه‌ی چهارهزار متری زندگی می‌کردیم. حملات شدت گرفته بود. خطر بمباران از همیشه بیشتر بود. اهل خانه تصمیم گرفتند که خانه را خالی کنند و به روستاهای اطراف بروند، به روستای «جهان آباد».

جهان آباد بیست سی کیلومتری نهاوند بود. چهار پنج ماهی را همه در آن جا زندگی کردیم. حملات دشمن که آرام گرفت، همگی به خانه برگشتیم. اما حملات هوایی دوباره شروع شد.

وضعیت قرمز بود. همه جا را خاموشی اعلام کرده

بودند. شب، تاریک‌تر از همیشه به سراغ شهر آمد؛ سیاه و ظلمانی. هیچ کس جرات روشن کردن یک دانه شمع را هم نداشت. یک ذره نور هم، محل را لو می‌داد. ناگهان دو موتور سوار به بالای کوچه پیچیدند. با نور بالای موتور و چراغ قوه به هواپیماهای دشمن علامت دادند. منطقه شناسایی شد. جای درنگ نبود. همان شب اهل خانه تصمیم به بازگشت گرفتند، بازگشت به روستا. جهان آباد دوباره میزبان ما شد و خانه‌ی چهارهزار متری، سوت و کور و خالی.

حمید سیفی - پسر شهیده



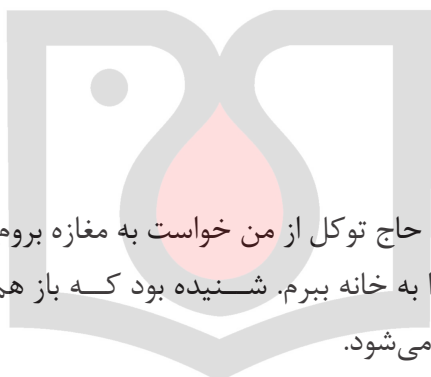
صبح‌ها، اعظم خانم در خانه را که باز می‌کرد و بیرون می‌رفت، صدای سلام و احوالپرسی‌اش با در و همسایه‌ها در کوچه می‌پیچید. گاهی می‌ایستاد و مفصل ساعتی را با آن‌ها خوش و بش می‌کرد. موقع برگشتن به خانه هم سلام و احوالپرسی را فراموش نمی‌کرد.

اما آن روز اعظم خانم عجله داشت. از مغازه‌ی حاج توکل می‌آمد. برای خرید رشته‌ی نهار به مغازه‌ی شوهرش رفته بود. در کوچه هر کس را می‌دید، فقط از دور سری تکان می‌داد که یعنی سلام و با عجله به خانه می‌رفت. صدایش کردم، ولی نشنید، بس که عجله

داشت. سعیده کوچولو را بغل زده و به خانه می‌رفت.
باردار بود، سه چهار ماهه باردار بود. بچه به بغل،
سلام من را بی‌جواب گذاشت و به خانه‌اش رفت و
بیست دقیقه بیشتر طول نکشید. درست ساعت هشت
صبح هفدهم فروردین سال ۱۳۶۴ بود که صدای انفجار
به گوش رسید، انفجاری مهیب ...

کبری زمانی - همسایه‌ی شهیده





پدرم، حاج توکل از من خواست به مغازه بروم تا مواد غذایی را به خانه ببرم. شنیده بود که باز هم نهانوند بمباران می‌شود.

با هم صبحانه را در مغازه خوردیم. مادر آمد و برای نهار رشته گرفت و به خانه برد. ناگهان صدای انفجار بلند شد. من و پدر سالم بودیم، مغازه خراب نشده بود. اما بچه‌ها چه؟ آن‌ها از ترس حمله‌ی هوایی به مدرسه نرفته بودند. آن‌ها با مادرم و عموها در خانه بودند، در خانه‌ی چهار هزار متری. جایی که صدای انفجار از آن آمد.


من و پدرم به طرف خانه دویدیم. خانه ویران شده بود، تلی از خاک. شدت انفجار زیاد بود. دست و پاها از هم جدا شده بودند.

خواهر چهارده ساله‌ام، الهه، زیر آوار مانده بود. برادرم وحید، زیر آوار بود. سعیده‌ی دو ساله در بغل مادرم، زیر تلی از خاک خوابیده بودند.

معلوم نبود حمید کجاست. لودرها می‌آمدند. آمبولانس‌ها آژیرکشان می‌آمدند. به راننده‌ی لودر التماس کردم که باز هم بیل بزند. با دومین بیل حمید از میان آوار بیرون آمد و روی خاک افتاد.

باران سؤال بر سر حمید بارید. چه شد، چه اتفاقی افتاد، چه خبر شد...

سعید سیفی - پسر شهیده



از خانه بیرون رفته بودم. از ترس حمله‌ی هوایی که مدرسه در کار نبود. پی بازیگوشی بودم. به خانه که برگشتم، می‌ترسیدم که دعوایم کنند. یواشکی پیچیدم توی راهرو. زن عمو مرا دید و گفت که معلوم هست کجایی؟ نگرانت بودیم. تو این وضعیت حمله‌ی هوایی کجا بی‌خبر می‌روی؟

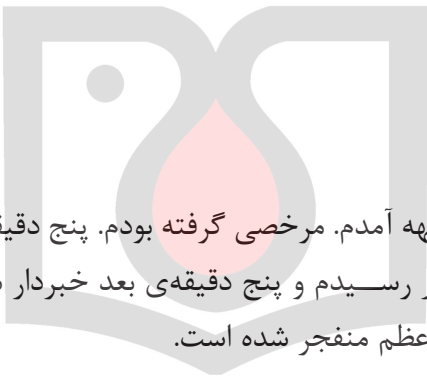
مادر بزرگ کنار حوض نشسته بود و لباس می‌شست. زن عمو غذا می‌پخت و دخترش بازی می‌کرد. ناگهان دیدم که همه چیز روی سرم خراب شد. زیر آوار رفتم. نمی‌توانستم تکان بخورم. نمی‌دانستم بمباران شده و

گر نه بیشتر می ترسیدم. یک دفعه مادرم را دیدم که با لباسی بلند و زیبا با پارچه‌ای گلدار و قشنگ آمد. سبدی پر از گل روی سرش بود. گفتم: «مامان، کمکم کن، نجاتم بده!»

مادر گفت: «نترس! تو نجات پیدا می کنی.» و دلداری ام داد.

اگر آن رویا را نمی دیدم، سختی و وحشت زیر آوار ماندن را تاب نمی آوردم. کم کم صداهای ضعیف الله اکبر و لا اله الا الله را شنیدم. صدای لودر آمد. می فهمیدم از کجا رد می شد، از روی خاک‌هایی که زیرشان بودم! از ساعت هشت صبح که زیر آوار ماندم، ساعت یک و نیم ظهر بیرونم آوردند. گذشت زمان را احساس نکردم. نمی دانم چطوری فکر می کردم که فقط چهار پنج دقیقه گذشته است. اگر ورزشکار و قهرمان کشتی نبودم، شاید بدنم آن قدر مقاومت نمی کرد. مرا به بیمارستان بردند. خونریزی داخلی کرده بودم. دو هفته با پنبه به دهانم آب می گذاشتند.

حمید سیفی - پسر شهیده



از جبهه آمدم. مرخصی گرفته بودم. پنج دقیقه مانده به انفجار رسیدم و پنج دقیقه‌ی بعد خبردار شدم که خانه‌ی اعظم منفجر شده است.

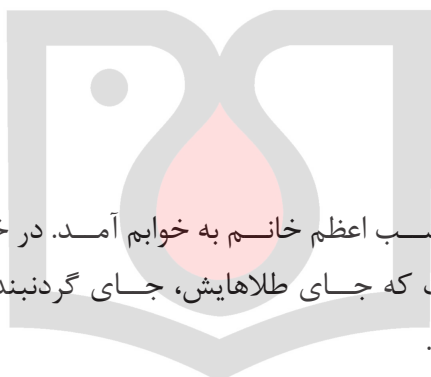
خود را سراسیمه رساندم. چیزی از خانه باقی نمانده بود. تیرهای چراغ برق به زمین افتاده بودند. از ترس تیرها نمی‌شد نزدیک شد. ماموران اداره‌ی برق، برق را قطع کردند و مردم برای کمک‌رسانی سرازیر شدند. فقط از روی حدس و گمان دنبال آدم‌های زیر آوار می‌گشتیم. زیرا همه جا فقط خاک بود و خاک. خانه‌ی چهار هزار متری تکه‌ای خاک شده بود.

یک ساعت از حمله گذشته بود که بارش باران آغاز شد و کارمان را دشوارتر کرد.

سرانجام اعظم را پیدا کردیم. از زیر آوار بیرونش کشیدیم. از پاهایش که دو تا شلوار پوشیده بود او را شناختیم. آخر اعظم سر نداشت. سعیده بغلش بود. هیچکدام نفس نمی کشیدند، انگار سال‌ها بود که مرده‌اند. سر اعظم در میدان طالقانی، پانصد متر آن طرف‌تر پیدا شد.

مراسم تشییع جنازه برپا شد. همه‌ی مردم از شهر و روستاهای اطراف آمدند. تا دو کیلومتری محل دفن شهدا، جمعیت به چشم می خورد. مردم جنازه‌ها را به دوش کشیدند و تا باغ بهشت نهند بردند. باغ بهشت خانه‌ی ابدی اعظم و بقیه‌ی شهدای آن روز شد.

عبدالرضا شفاهی - برادر شهیده



یک شب اعظم خانم به خوابم آمد. در خواب به من گفت که جای طلاهایش، جای گردنبند انارش کجاست.

تا آن زمان هیچکس نمی دانست که طلاهای او کجاست. اعظم خانم گفت که طلاها را در پارچه ای قرمز در گاوصندوق مغازه ی حاج توکل گذاشته است. این را گفت و بعد اضافه کرد که آن ها را به زن سعید بدهد.

گوهر موسوی - همسایه شهیده

سرانجام، بمباران و روزهای حملات هوایی تمام شد. ساعات و لحظات سخت گذشت. شهدا در خاک خفتند و بار دیگر زندگی از سر گرفته شد. حاج توکل بالاخره به سفر حج رفت، با پس‌انداز مادر در کارگاه سفیدآب‌سازی.

موقع ازدواج من رسیده بود. می‌خواستم با دخترعمویم ازدواج کنم. هر دو درد مشترک داشتیم. جنگ و موشک و آوار، مادرهای‌مان را گرفته بود. ما عروس و داماد شدیم با چشم‌های خیس. طلاهای مادر را دیدیم که پشتوانه‌ای شد برای یک زندگی جدید. پشتوانه‌ای برای زندگی من و دخترعمو...

سعید سیفی - پسر شهیده